

## به نام خدا

«بعد از ظهر برفی»

بهنام رمضان نژاد

آفتاب کم جانی از پنجره به داخل اتاق مرد می تابید . زور چندانی نداشت و خیلی آرام طوری که کسی متوجه نشود سعی می کرد برف ها را آب کند .

مرد روی تخت نشسته بود و به چهره ی دختر نگاه می کرد که کنارش ایستاده بود . انگار در صورت دختر راز بزرگی را جستجو می کرد . نگاهش از روی عینک نره بینی اش به بینی بزرگ اش غلطید و آرام آرام سر خورد روی لب های درشتش از آن بالا پرت شد به روی زمین .  
- بهنوش امروز خوشگل تر از همیشه شدی ها !

دستان دختر لرزید . در دل گفت : « خدایا آخه به خاطر کدوم گناهمه ؟ » و بلند گفت : « لطف داری عزیزم . »

و رعشه دستش بیشتر شد . جعبه ی قرص را برداشت و یکی ش را باز کرد و قرص را روی میز کوچک فلزی کنار تخت مرد گذاشت .

- کاش می دونستی چقدر دوست دارم !

انگار دختر را آتش زده باشند . در دل گفت : « خدایا این چه امتحانیه ؟ » و با لبخندی مصنوعی گفت : « می دونم . »

مرد داد زد : « نمی دونی ... » و آرام تر گفت : « یعنی هیچ وقت نمی فهمی . »

تُنگ آب را برداشت و خواست در لیوان آب بریزد . اما رعشه ی دستانش نگذاشت . نفس عمیقی کشید و به خود مسلط شد . لیوان را از آب پر کرد و گفت : « بیا این دارو رو بخور . باید استراحت کنی . »

نتوانست در چشمان مرد نگاه کند . مرد قرص را از دست دختر گرفت و نگاهی به آن انداخت و لیوان آب را هم گرفت قرص را در دهانش انداخت و آب را لاجرعه سر کشید .

دختر گفت : « خب دیگه حالا بخواب ... فعلا خداحافظ . »

برگشت که برود مرد خروشید : « کجا ؟ »

- کار دارم باید برم .

- یه خرده بمون می خوام خوابی که دیشب دیدم رو برات تعریف کنم .

آن قدر صدای مرد ملتسمانه بود که تسلیمش کرد گفت : « باشه » . و به دل گفت : « خدایا به دادم برس . »

دوباره برگشت و رفت لب پنجره ایستاد و به تلاش آفتاب برای آب کردن برف ها نگرست .  
دلش برای آفتاب سوخت که زورش به برف ها نمی رسد و به دل با حزنی عجیب گفت : « وقتی  
سرما بخواد جایی بشینه دیگه گرما زورش بهش نمی رشه تا بلندش کنه »  
- دیشب خواب دیدم با هم عروسی کردیم . 4 تا بچه دور و اطراف مونه . 2 تا پسر 2 تا دختر  
. . تو پیر شدی و مثل فرشته ها نورانی یی ولی من همون طوریم که بودم .  
لحظه یی مکث کرد .

- تو دوست داری چند تا بچه داشته باشیم ؟  
بغض گلوی دختر را گرفت ولی خودش را کنترل کرد گفت : « یه دونه ..... یه پسر . دختر نه . »  
- ولی من دوست دارم .....  
طاقتش تمام شد . دوید وسط حرفش : « برای امروز دیگه کافیه ..... من خیلی کار دارم . باز میام  
پیشته . »

و دیگر منتظر نشد که مرد چیزی بگوید . از در رفت بیرون . همین که رفت بیرون بغضش  
ترکید . در راهرو بیمارستان می دوید . انگار فرار می کرد . چرا انگار ؟ اصلا فرار می کرد .  
در راهروی بیمارستان همان طور که می دوید تنه اش به کسی خورد . سر بلند کرد . از  
همکارانش بودند .

- آرزو چته ؟ چرا گریه می کنی ؟  
آرزو هق هقش شدیدتر شد .  
- باز تو اتاق اون پسره بودی ؟  
آرزو فقط سری تکان داد و دوباره به سمت بیرون دوید و گریه کرد . این بار بلند و آزاد و پر  
درد .

- بیچاره دخترک .... خواستگار نداشت ؛ نداشت .... حالا که پیر دختر شده و ترشیده یه دیوونه  
باید قربون صدقه ش بره و عاشقش بشه .  
- چی شد که این یارو رو آوردن این جا ؟  
- یه کامیون نامزدش رو جلوی چشمش له کرد .....  
- وای .....

- اوایل که آوردنش هر کی رو می دید حمله می کرد و داد می زد چیزهای نا مفهومی  
می گفت . از وقتی آرزوی بیچاره رو دیده آروم شده و فکر می کنه نامزدشه .

پایان

بهمن 1386